



رحم و دلسوزی

۴

سوم دبستان

از مجموعه
داستان‌های «لولوبی‌ها»

لولوبی‌ها مهربان می‌شوند

بسته‌ی مهارتی توسعه‌ی سواد خواندن





لو لو بی ہا





همان‌طور که می‌دانید لولوبی‌ها به‌خاطر این که بعضی از ارزش‌های اخلاقی را یاد نگرفته‌اند، هنوز در جنگل زندگی می‌کنند. رفتن به آن جنگل راحت است ولی بیرون آمدن از آن خیلی سخت است برای اینکه بدانیم داستان لولوبی‌ها در آن جنگل به کجا رسید بهتر است به ادامه‌ی داستان مادر بزرگ قصه‌گو، گوش کنیم:

چنان که گفته‌اند لولوبی‌ها به‌خاطر دروغ گفتن، به کوتوله‌هایی با صورتی کبود تبدیل شدند و به جنگلی در پشت کوه قاف پناه بردند. آن‌ها امیدوار بودند که روزی به همان قیافه‌های پیشین خود برگردند.





«پیر دانا»، راه نجات را به آنها نشان داده بود. لولوبی‌ها به حرف‌هایش گوش کردند و هر پندی «پیر دانا» داده بود به کار بسته بودند. آنها هرگز دروغ نمی‌گفتند، در حق کسی بی‌عدالتی نمی‌کردند، بخشنده و سخاوتمند شده بودند. آنها با انجام این کارها به آرامش رسیده بودند و فهمیده بودند کمک کردن بدون انتظار، خوشحال‌کننده است.

با وجود همه‌ی این‌ها، لولوبی‌ها به حالت قبل‌شان برنگشته بودند. هیچ‌کس نمی‌دانست چرا؟ نه لولوبی‌ها و نه «پیر دانا». هرکس این سؤال را از خودش می‌پرسید اما هیچ جوابی برای آن نمی‌یافتند. شرایط خیلی دشواری داشتند، دیگر باید چه کار می‌کردند جز صبر؟







تلاش و کوشش لولوبی‌ها در این مدت، قابل تحسین بود. همین تلاش و کوشش هم یک ارزش اخلاقی است. اگر تلاش آن‌ها نبود، برای همیشه دروغگو می‌ماندند. آن‌ها روزها دور هم جمع می‌شدند، ساعت‌ها با هم گفتگو و گاهی هم جر و بحث می‌کردند تا چاره‌ای پیدا کنند و وقتی چاره به ذهنشان نمی‌رسید باید سراغ «پیر دانا» می‌رفتند. این بار هم آن‌ها از بین خودشان، نماینده‌هایی را انتخاب کرده بودند.



نماینده‌ها بدون ذره‌ای استراحت از کوه‌ها و دره‌ها عبور
کردند. هفت‌راه را در هفت شبانه‌روزی کردند و با سعی و
تلاش فراوان خودشان را به کلبه‌ی «پیر دانا» رساندند.





«پیر دانا، وقتی لولوبی‌ها را دید، تعجب کرد. او فکر می‌کرد
آن‌ها به حالت اولیه‌ی خود برگشته‌اند.»

با دیدن لولوبی‌ها، نتوانست صبر کند و گفت: «آه دوستان عزیزم!
چرا هنوز هم در این شرایط هستید؟ آن‌ها آهی کشیدند و گفتند:
«پیر دانا، ما تمام کارهایی که شما گفته بودید را انجام دادیم.
می‌شود به ما بگویید چرا هنوز کوتوله ماندیم و صورتمان کبود
است؟» «پیر دانا، با ناراحتی دستی به ریش خود کشید و به فکر
فرو رفت. بعد نگاهی به لولوبی‌ها انداخت و گفت: «باور کنید من
هم خیلی تعجب کردم. باید تا الآن به حالت اول خود برمی‌گشتید.
اما حتماً کاری را درست و کامل انجام ندادید. لولوبی‌ها شروع به
پچ‌پچ کردند: «چی؟ چی؟! اما ما همه‌ی آن‌ها را ...» «پیر دانا، با
دستانش آن‌ها را به سکوت دعوت کرد. سپس گفت: «ارزش‌های
اخلاقی خیلی زیادتر از آن چیزی هستند که فکرش را بکنید و
البته خیلی هم به هم شبیه و نزدیک‌اند. حتی اگر یکی از آن‌ها را
به خوبی انجام ندهید، انگار بقیه را هم درست انجام نداده‌اید!»





کسانی که ارزش‌های اخلاقی را به درستی انجام داده‌اند، می‌توانند به اشتباهات شما پی ببرند و عیب کار شما را ببینند. به همین خاطر، شما هنوز به حالت اولیه خود برنگشته‌اید، نماینده‌ی لولوبی‌ها پرسید: «پیر دانا آیا شما می‌توانید بگویید ما چه کاری را درست انجام نداده‌ایم؟» «پیر دانا، گفت: «نه! این را نمی‌دانم. باید در بین شما زندگی کنم و ببینم هر کار را چگونه انجام می‌دهید، لولوبی‌ها با التماس گفتند: «پس لطفاً بیایید! ما خیلی به کمکتان احتیاج داریم!» «پیر دانا، گفت: «نه! لطفاً این را از من نخواهید! من اینجا کارهای زیادی دارم. من باید به شهر هگمتانه بروم آن‌جا کسانی هستند که باید کمکشان کنم، لولوبی‌های بیچاره نمی‌دانستند چه کار کنند. آن‌ها می‌دانستند اگر «پیر دانا» به کمکشان نیاید. تا آخر عمر لولوبی باقی می‌مانند. اشک از چشمانشان جاری شد و شروع به التماس کردند. آن‌قدر گریه کردند که قلبِ مهربان «پیر دانا» راضی شد. او که بیشتر از این نمی‌توانست مقاومت کند، گفت: «باشد! قبول! اما اگر این راه هم نتیجه نداشت، نمی‌توانم تا آخر عمر با شما بمانم.» «پیر دانا» پذیرفت که دیرتر به شهر هگمتانه برود. لولوبی‌ها با شادی سر و صورت «پیر دانا» را بوسیدند.





«پیر دانا، گفت: «بهتر است همین الآن راه بیفتیم تا هرچه
زودتر به جنگل برسیم، لولوبی‌ها با شادی و «پیر دانا، یواش
یواش راه را طی می‌کردند. بعد از گذشتن از هفت راه و هفت
کوه، در روز هفتم به جنگل رسیدند. همه چیز همان طور بود که
«پیر دانا، پیش‌تر دیده بود. لولوبی‌ها در همان شرایط زندگی
می‌کردند و روزگار می‌گذرانند. «پیر دانا، که دوست داشت
هرچه زودتر به مشکل آن‌ها پی ببرد، با دقت از همان اول،
همه چیز را زیر نظر گرفت. ظاهراً همه چیز روبه‌راه بود. هیچ
بی‌نظمی یا کار اشتباهی به چشم نمی‌خورد. از خودش پرسید:
«پس مشکل کجاست؟، او سعی کرد با جست‌وجوی بیشتر
پاسخ را پیدا کند. در راه به خانه‌ی یکی از لولوبی‌ها رسید. در
زد و سلام گفت و پرسید: «مهمان ناخوانده می‌پذیرید؟، لولوبی
با دیدن نجات‌دهنده‌شان با خوشحالی گفت: «بله! ... بله! ... قدم
به دیده! بفرمایید، با احترام احوال‌پرسی کرد و جای نشستن
در خانه‌ی کوچکش را به او نشان داد.
«پیر دانا، در آن خانه راحت نبود، لولوبی‌ها کوچک بودند و
در نتیجه خانه‌های کوچکی هم داشتند.





«پیر دانا، ناچار بود برای پی بردن به مشکل لولوبی‌ها، به داخل خانه‌شان برود. در نگاه اول همه چیز عادی بود و چیز عجیبی به چشم نمی‌آمد. بعد از کمی نشستن، «پیر دانا، از اتاق کناری، صدای ناله‌ای شنید. با تعجب از صاحب‌خانه پرسید: «آیا کسی در این خانه بیمار است؟» صاحب‌خانه گفت: «بله پیر دانا! مادرم چند روز است که بیمار است و نمی‌تواند از تختش بیرون بیاید.» «پیر دانا، گفت: «آیا می‌توانم مادر را ببینم؟ می‌خواهم از او عیادت کنم و برایش آرزوی سلامتی کنم. لولوبی با چشمان گرد شده پرسید: «یعنی شما می‌خواهید مادر را ببینید؟ عجیب است! می‌خواهید برای او آرزوی سلامتی کنید؟ اصلاً نمی‌فهمم! این بار چشمان پیرمرد گرد شده بود. «چرا این قدر تعجب کردید؟ آن‌جا یک مریض است و من باید وظیفه‌ی انسانی خودم را انجام دهم.» لولوبی بدون این که جوابی بدهد در اتاق را باز کرد و از جلوی در کنار رفت تا «پیر دانا، وارد شود. بیمار ناله‌کنان روی تخت، درخواست آب می‌کرد. آب... آب... آب... بسیار بی‌حال و رنگ‌پریده بود. پیر دانا پرسید: «چرا به او آب نمی‌دهید؟» صاحب‌خانه گفت: «نگران نباشید. او خودش می‌تواند این کار را انجام دهد.»

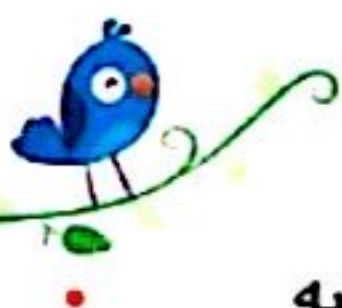




«پیر دانا، با ناراحتی گفت: «اما او خیلی مریض است!»
لولوبی گفت: «آیا اگر من بیمار شوم او هم کنارم می ماند و
به من آب می دهد؟ من مطمئن نیستم!» «پیر دانا، حرفی نزد.
به آشپزخانه رفت. با عجله تُنگِ آب را برداشت و به بیمار دو
لیوان، آب نوشاند. بیمار که حالش جا آمده بود گفت: «دست
شما درد نکند، به شما مدیونم.» «پیر دانا، از صاحب خانه که
بی تفاوت به مادر بیمارش نگاه می کرد، بسیار عصبانی بود
و بی خداحافظی بیرون رفت. در راه به آبشاری رسید. دست
و صورتش را شست و کمی آرام شد. با خودش گفت: «باید
تحمل کنم. به خاطر خطای یک نفر نباید عصبانی شوم.» دفتر
جلد سیاه خود را باز کرد و تمام چیزهایی که در آن خانه دیده
بود یادداشت کرد. آن قدر از آن اتفاق ناراحت بود که تصمیم
گرفت تحقیقات آن روز را تمام کند. به کلبه ی خود برگشت.
کمی کتاب خواند و خوابید. فردا صبح احساس بهتری داشت.
از خانه بیرون رفت. در راه به زمین بازی بچه ها رسید. از دور
بچه ها شاد و خوشحال به نظر می رسیدند.







با خودش گفت: «احتمالاً به بازی خیلی خوبی سرگرمند.» به بچه‌ها نزدیک شد. «پیر دانا، چیزی را که با چشم‌اش می‌دید، باور نمی‌کرد. بچه لولوبی‌ها به دم گربه‌ای کاه بسته بودند و کاه‌ها را آتش زده بودند. کم مانده بود گربه‌ی بیچاره بسوزد. گربه میومبو می‌کرد و دنبال راه فرار بود. بچه‌ها از تلاش گربه بلندبلند می‌خندیدند. آن هم چه خنده‌ای! «پیر دانا، ماجرا را با تأسف و تعجب نگاه می‌کرد. اما دیگر نتوانست تحمل کند. با صدای بلند فریاد زد: «از جان حیوان بیچاره چه می‌خواهید؟ چرا ذره‌ای رحم و مهربانی ندارید؟، خنده‌ی بچه‌ها قطع شد و گربه را رها کردند. «پیر دانا، به سرعت آتش را خاموش کرد. یکی از بچه‌ها گفت: «چرا؟ مگر چه اشکالی دارد؟ او فقط یک حیوان است! دلسوزی و رحم و مهربانی نمی‌خواهد!»، «پیر دانا، که بی‌اندازه از دست‌شان عصبانی بود، عصایش را بر زمین زد و گفت: «حیوان هم جان دارد و زنده است! رحم و مهربانی نمی‌خواهد؟! به راستی شما بسیار بی‌رحم هستید!»،







لولوبی که از آن جا می گذشت، «پیر دانا، را دید. به او نزدیک شد و پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟ چرا عصبانی هستید؟»، «پیر دانا، گفت: «این بچه های نادان دم گربه ی بیچاره را آتش زده بودند و اذیتش می کردند! لولوبی پرسید: «همین؟ به خاطر این مسأله ی ساده خودتان را عصبانی کرده اید؟»، «پیر دانا، پرسید: «به نظر تو این کار، گناهی بزرگ نیست؟»، لولوبی گفت: «نه! همه ی ما وقتی کوچک بودیم این بازی را انجام می دادیم. فکر نمی کنم گناه باشد! این فقط یک خوش گذرانی است.» «پیر دانا، با تأسف سرش را تکان داد و گفت: «خوش گذرانی؟ آن گربه عذاب می کشد و شما خوشحال می شوید؟ به راستی شما انسان های بی رحمی هستید! و اصلاً متوجه این رفتار بد خود نیستید! و بعد با عصبانیت و ناراحتی بسیار از آن ها دور شد. لولوبی ها با تعجب به یکدیگر و بعد به «پیر دانا، که از آن ها دور می شد، نگاه کردند. یکی از بچه لولوبی ها گفت: «واه! پناه بر خدا! مگر چه کردیم؟ چرا این قدر عصبانی شد؟، بعد همگی دوباره به بازی خود برگشتند.





«پیر دانا، که از آنها دور شده بود زیر درختی نشست و دفتر خود را درآورد.

تمام اتفاقات آن روز را کلمه به کلمه نوشت. هنوز در قلب خود امیدی داشت. نمی‌خواست بپذیرد همه‌ی لولوبی‌ها بی‌رحم هستند. به‌خاطر اشتباه چند نفر، نباید از دست همه عصبانی می‌شد. از جایش بلند شد و به امید این‌که با لولوبی‌های خوبی روبه‌رو شود، به راه افتاد. او امیدوارانه رفت و رفت تا به میدانی رسید. میدان تقریباً شلوغ بود. عده‌ای زن، مرد، پیر، جوان و کودک آن‌جا بودند. نزدیک میدان برکه‌ای بود که پلی، این برکه را به زمین کنارش وصل می‌کرد. آب برکه زیاد بود و اگر کسی در آن می‌افتاد، نجاتش غیر ممکن بود. «پیر دانا، لحظه‌ای روی پل ایستاد و به آب درون برکه خیره شد. ناگهان صدایی شنید. لولوبی نابینایی کنار پل ایستاده و دستهایش را به دو طرف باز کرده بود و می‌گفت: «خواهش می‌کنم کمک کنید تا بتوانم از پل رد شوم.»





لولوبی‌هایی که از روی پل رد می‌شدند، حتی نیم‌نگاهی به او نمی‌کردند. آن‌ها بدون هیچ توجه و اعتنایی به راه خود ادامه می‌دادند. لولوبی نابینا می‌گفت: «خواهش می‌کنم مرا به آن طرف پل ببرید. نمی‌خواهم در برکه بیفتم. لطفاً کمک کنید.» «پیر دانا، مدتی به آن‌ها نگاه کرد. حتی یک نفر هم حاضر به کمک نبود. از شدت عصبانیت نزدیک بود دیوانه شود. بیش از این نمی‌توانست تحمل کند. دست لولوبی نابینا را گرفت و او را به آن طرف پل رساند. سپس دفترچه‌ی جلد سیاهش را باز کرد و در مورد بی‌اعتنایی و بی‌رحمی لولوبی‌های روی پل نوشت. در آخر این جمله را اضافه کرد: «فکر کنم مشکل لولوبی‌ها را فهمیدم. آن‌ها دلسوز و مهربان نیستند! سپس آهی کشید و گفت: «چه‌طور انتظار دارند با این همه بی‌رحمی، به حالت اولشان برگردند؟ باز صدایی در درونش می‌گفت: «امیدت را از دست نده! آن‌ها دیر یا زود راه درست را پیدا می‌کنند.» «پیر دانا، به خانه رفت. دیدن آن رویدادهای ناگوار برای آن روز کافی بود.







«پیر دانا، فردا صبح خیلی زود از خواب بیدار شد. طبق عادت همیشگی‌اش، دوست داشت به تماشای طلوع آفتاب برود. آن روز هوا ابری بود و تماشای طلوع آفتاب ممکن نبود. باران شروع شد و «پیر دانا» که دوست نداشت خیس شود، ناچار در خانه ماند. باران شدیدی می‌بارید. در مدتی کوتاه، روی زمین پر از آب شده بود. «پیر دانا» با خود گفت: «این باران بوی طوفان و سیل می‌دهد!» ساعتی بعد از پایین تپه که خانه‌ی لولوبی‌ها در آنجا قرار داشت فریادهایی شنیده می‌شد: «کمک! سیل آمده! بیچاره شدیم! خانه‌مان را آب برد! کمک!» «پیر دانا» وقتی این فریادها را شنید، چیزی توجهش را جلب کرد. هیچ‌کدام از آن‌ها از کلمات «رحم»، «لطف» و «دلسوزی» استفاده نمی‌کرد. با خودش گفت: «لولوبی‌ها اصلاً از لطف و مهربانی چیزی نمی‌دانند.»







لولوبی‌های بیچاره بی‌خبر از ارزش اخلاقی «رحم، دلسوزی و لطف، زندگی می‌کردند.

همه‌جا را آب گرفته بود. آب رودخانه بالا آمده بود. خانه‌ی لولوبی‌ها زیر آب رفته بود. لوازم کوچکشان روی آب شناور بود. لولوبی‌ها پوتین‌هایشان را پوشیده بودند. بعضی از آن‌ها سعی می‌کردند به بالای تپه بروند و بعضی هم روی شاخه‌های درخت نشسته بودند. «پیر دانا، آستین‌هایش را بالا زد و با استفاده از تور ماهیگیری، لولوبی‌هایی را که در سیل گیر افتاده بودند، نجات داد. «پیر دانا، همه‌ی آن‌ها را نجات داد و به بالای تپه برد. همگی در اطراف او جمع شدند و گفتند: «ای پیر دانا، ما! ای فرشته‌ی نجات ما! شما را خداوند برای ما فرستاده! ما به شما مدیونیم! تا به حال هیچ‌کس تا این اندازه به ما کمک نکرده. به‌راستی شما یک قهرمان هستی!»





لولوبی‌ها تا توانستند از «پیر دانا» تشکر کردند. سپس با چشمانی گریان به خانه‌هایشان که زیر آب بود نگاه کردند. خسارت خیلی زیاد بود. «پیر دانا» از دیدن وضعیت آن‌ها ناراحت شد. او دلش نمی‌خواست لولوبی‌ها بیش‌تر از این ناراحت شوند. برای همین آهسته در گوش «رئیس فکور» گفت: «فردا لولوبی‌ها را در میدان جمع کن! حرف‌هایی هست که باید به آن‌ها بگویم». فردا صبح زود رئیس همه را خبردار کرد. لولوبی‌ها در میدان جمع شدند. میدان به‌خاطر باران شدید روز قبل، پر از گل و لای بود، با این حال همه‌ی لولوبی‌ها با اشتیاق ایستاده بودند تا سخنان «پیر دانا» را که نجات‌دهنده‌شان بود گوش دهند. فرصتی از این بهتر نبود. «پیر دانا» قبل از هر سخنی فقط یک سؤال پرسید: «می‌خواهید بدانید چرا دیروز من به شما کمک کردم؟» لولوبی‌ها آرام زمزمه‌هایی کردند اما هیچ‌کدام نتوانستند به این پرسش پاسخ دهند.





آن‌ها از خودشان می‌پرسیدند: «چرا او به ما کمک کرد؟
او می‌توانست این کار را نکند! می‌توانست جان خودش را به
خاطر ما به خطر نیندازد؟، در این میان یکی از بچه لولوبی‌ها
که تمام لباسش گل‌آلود شده بود، جلو آمد و گفت: «ولی من
می‌دانم، همه با چشم‌های خیره به او نگاه کردند و پرسیدند:
«این بچه می‌داند چرا پیر دانا به ما کمک کرده؟»، پیر دانا،
او را شناخت. او همان پسری بود که دم گربه را آتش زده بود.
او سرده‌ی بچه لولوبی‌های بازیگوش بود. پسر دوباره تکرار
کرد: «من می‌دانم اگر اجازه بدهید می‌توانم توضیح بدهم چرا
به ما کمک کردید.»





«پیر دانا، نزدیک آمد و دستی بر سر لولوبی کوچک و شجاع کشید و گفت: «بگو فرزندم! من چرا به شما کمک کردم؟!، لولوبی کوچک گفت: «چون شما مهربان و دلسوز هستید. چون شما «رحم» داشتید و دلتان برای ما سوخت. دلتان راضی نمی شد سیل ما را ببرد.»

ابتدا «پیر دانا» و بعد بقیه ی لولوبی ها بسیار تعجب کردند. لولوبی های بزرگ نمی دانستند علت این کار «پیر دانا» چیست، آن وقت این لولوبی کوچولو چه طور می دانست؟! هیاهویی برخاست. هر کس چیزی می گفت: «پیر دانا، دستش را به علامت سکوت بلند کرد. همه ساکت شدند و به «پیر دانا» چشم دوختند. او با صدایی بلند گفت: «لطفاً به حرف های این پسر خوب گوش کنید! پسر من تو چطور فهمیدی که من انسانی دلسوز و مهربانم؟!، لولوبی کوچولو گفت: «من خیلی فکر کردم. ما بچه ها بازی بی رحمانه ای می کردیم. ما به گربه ها آزار می رساندیم و به آن ها ظلم می کردیم.»





در همین موقع زار زار به گریه افتاد و بعد ادامه داد: «ما از کارِ بدمان خوشحال بودیم و می‌خندیدیم. شما آمدید. گفتید که ما مهربان نیستیم و رحم نداریم. من تا به حال این حرف را از کسی نشنیده بودم.» در همین وقت لولوبی‌ها هم گفتند: «ما هم تا به حال این کلمه را نشنیده بودیم.» لولوبی کوچک ادامه داد: «من تمام شب به معنی این کلمه فکر کردم و متوجه شدم که رحم و مهربانی خیلی خوب است.» «پیر دانا، لبخند زد و گفت: «آفرین فرزندم! آفرین! رحم و مهربانی خیلی زیباست، مگر نه؟» لولوبی کوچک خندید و گفت: «بله پیر دانا! وقتی شما هم در باران به ما کمک کردید فهمیدم شما انسانی دلسوز و مهربان هستید.»







دوباره همه‌شده. هر کس چیزی می‌گفت ... «شما آدم
مهربان و باارحمی هستید!» «شما قلب پاک و مهربانی دارید! ...»
«من هم می‌خواهم با رحم و دلسوز و مهرورز باشم!» بعد همه
گفتند: «ما هم می‌خواهیم مهربان و دلسوز باشیم.» «پیر دانا،
چیزی را که می‌خواست شنیده بود. گفت: «دوستان عزیزم!
به من قول بدهید که از این به بعد با هم مهربان و دلسوز
باشید.» همه با هم گفتند: «قول می‌دهیم!» «پیر دانا، در حالی
که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: «شما یک ارزش
اخلاقی دیگر هم به دست آوردید. از صمیم قلب باور دارم که
به زودی به حالت اول خود برمی‌گردید.» وقتی «پیر دانا» از
روی سگویی که روی آن ایستاده بود پایین می‌آمد، از آخر
جمعیت صدایی آمد که می‌گفت: «لطفاً بایستید!» صدای یک
زن بود. همان زنی که «پیر دانا» به مادرش آب داده بود. اما
این جا چه کار می‌کرد؟ مگر مادرش بیمار نبود؟ «پیر دانا،
نگران شد.





«پیر دانا، گفت: «چه می‌خواهید خانم؟ بگویید.» زن گفت:
«اگر اجازه بدهید می‌خواهم از مادرم و از تمام مادرها معذرت
بخواهم.» قلب «پیر دانا» مثل پرنده‌ای بال و پر می‌زد. زن از
سگوبالا رفت و با صدایی بلند گفت: «من همه‌ی مادرها و مادر
عزیزم را که مرا به دنیا آورده صدا می‌زنم. لطفاً مرا ببخشید
من رحم نداشتم. من دلسوز نبودم. لطفاً مرا ببخشید!»





«پیر دانا، خوشحال بود. لولوبی‌ها یک کشف با ارزش دیگر داشتند. به همین خاطر تصمیم گرفتند تا جشنی به پا کنند. لولوبی‌های با رحم و دلسوز، یک قدم دیگر به شادی خود نزدیک‌تر شده بودند. شادی برگشتن به قیافه‌ی اولیه‌شان ... داستان ادامه دارد.»

